

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)





# پیغام عشق

قسمت صدم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۳۶، غزل شماره ۸۰۰، مولانا

ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد  
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود؟

دیدن با عینک من ذهنی بسیار محدود و غلط است و عینک آن ناشسته است، چونکه پر از آلودگی همانیدگی هاست، و همه چیز را غیر واقعی نشان می‌دهد. روزی که عینک مادیات و فکرهای مربوط به آنها از چشم ما کنار برود، روزی ست که من ذهنی در ما کور می‌شود، و دیده ما به نور زندگی روشن خواهد شد.

ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رُخت  
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود؟

آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست  
پُر شود شهر و گهستان و بیابان چه شود؟

اگر ما اجازه دهیم دم زنده کننده خدا بیاید، همه وجود ما را پر از شادی و ارتعاشات نیک و سامان بخش خواهد کرد. اگر اتفاق این لحظه را با عجله قضاوت نکنیم و با انعطاف تمام، تسلیم عقل زندگی شویم بهار ما خواهد آمد. چه روزی خواهد شد آنروز که آب حیاتی که زیر هزاران همانیدگی مدفون شده است، به تمام وجود ما بریزد و ما را به جاودانگی برساند. تمام کائنات برای شکوفایی منتظر به حضور رسیدن انسان هستند. اگر انسان بگذارد دم زندگی از او رد شود، و آب حیات زندگی چهار بُعدش را سیراب کند؟ همه موجودات نیز از آن شکوفا خواهند شد.



ور سواره تو برانی سوی میدان آیی  
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰-

خداوند سواره می آید یعنی با تمام امکاناتش می آید، که روی امتداد خود قائم شود. و میدان نماد جای کار و عمل و پیکار است، و زمینه انجام کارهاست، پس چه روزی می شود آنروز که دل افسرده و کوچک شده انسانها، که به واسطه ی انباشتن همانیدگی ها منقبض شده است تبدیل به عدم و بینهایت شود، و برای کار خدا میدان عمل شود. یعنی همه ما انسانها باید در خدمت زندگی قرار بگیریم که خدا از طریق ما با خرد و قدرتش بیندیشد و بیافریند.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰-

دل ما هست پریشان، تن تیره شده جمع  
صاف اگر جمع شود، تیره پریشان چه شود؟

وضعیت امروز ما مثل این است که آن هوشیاری ما پراکنده و پریشان شده است و قدرت ندارد، اما در مقابل مادیات و همانیدگی‌ها متمرکز و جمع شده‌اند در جنگ با ما.

آن روزی که مرکز صاف و پاک شده ما و عدم غالب شود، یعنی آن هوشیاری ما که در چیزها و فکرهای مربوط به آنها پراکنده شده بود از درون آنها برگردد، و روی ذات خداوند جمع و واحد شود، و به جایش همانیدگی‌های ما که در مرکز ما جمع شده بودند و فضای درون ما را بسته بودند پراکنده شوند، و به حاشیه بروند چه روزی خواهد بود؟ آن روز است که ما به مقصود حقیقی از خلقت خود رسیده‌ایم.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۰-

ور بیوشند و بیابند یکی خلعت نو  
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟

خلعت نو همین حضور ماست، همین لحظه تبدیل ما به زندگی ست،  
همین تسلیم امر خداوند شدن و ناظر کار ذهن خود و دیگران شدن، و  
شناسایی زندگی در خود و دیگران است. ضمناً این خلعت نو باید همیشه  
ما را یاد چارقِ مندرسمان بیندازد، روزگاری که غلامِ من ذهنی خود  
بودیم، و از بس من ذهنی هوشیاری و انرژی ما را صرف قدرت بخشیدن  
به خود و اجرای اهدافِ خود می کرد ضعیف و سست شده بودیم.

ارادتمند شما  
حسام مازندران





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .  
برنامه، ۸۳۵، غزل شماره ۵۹۹

به نام خداوند عشق  

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹—

امشب عجب است ای جان گر خواب رهی یابد  
و آن چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد؟

مولانای عزیز در حالت شگفتی و عجیب بودن می گوید: که چگونه است  
که انسان در خواب همانیدگی ها فرو می رود، و از امشب که زنده شدن به  
خداییت است در این لحظه غافل می شود در حالی که می تواند به شاه و  
زندگی زنده گردد.



-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹-

ای عاشق خوش مذهب زِنهار مَخُسب امشب  
کان یار بهانه جو، بر تو گنهی یابد

هر یک از ما انسانها بالقوه عاشق خوش مذهب هستیم، و مذهب و دین مان، همان عدم و زنده شدن به خدائیت هست. پس ای عاشق خوش مذهب مرکزت را عدم کن و بیدار بمان، و مواظب باش تا در خواب همانیدگی ها فرو نروی. چرا که شاه و زندگی بهانه جوست و اگر کوچکترین همانیدگی در مرکزت باشد، آن را گناه محسوب می کند.

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹–

من بنده آن عاشق کاو نر بود و صادق  
کز چستی و شب خیزی از مه کلهی یابد

خداوند می گوید: که من بنده آن انسانی هستم که با کمال صداقت و  
قدرتمندی، با تسلیم و فضا گشایی، مرکزش را عدم می سازد. و با چست  
شب خیزی و پر حرکتی، به شناسایی همانیدگی ها می پردازد، و هوشیار و  
بیدار به این لحظه است، و در این صورت است که از ماه و خداوند کلاهی  
از حضور دریافت می کند.



-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹-

در خدمت شه باشد، شب همراه مه باشد  
تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد

همراه با فضاگشایی و تسلیم، و بله گفتن به اتفاق لحظه، در خدمتگزاری  
شاه و زندگی است .

و در شب ذهن هم خداوند همراه او، و برایش توسط فرشتگانش سپاهی  
از نیروهای پنهانی درست، که از او محافظت کند .

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹-

بر زلف شب آن غازی، چون دلو رسن بازی  
آموخت که یوسف را، در قعر چهی یابد

هر یک از ما انسانها جنگجو هستیم و به صورت هوشیاری اولیه به این جهان آمده‌ایم، و در زلف شب همانیدگی‌ها به خواب ذهن فرو رفته‌ایم، و میل برای جدا شدن از این چالش‌ها را داریم. و برای اینکه به این لحظه زنده شویم مانند رسن دلو نیاز به توازن و تعادل داریم، که با این بالا و پایین شدن‌ها مسئولیت خود را بپذیریم، و یوسفیت خود را از چاه ذهن بیرون بیاوریم.



-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹-

آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو  
می گردد در خرمن تا مشتی گهی یابد

این اشتر بیچاره حضور که نماد حضور هست در چاه ذهن گیر کرده است، و در خرمن جهان و چیزها به دنبال زندگی می گردد، و زندگی را دریافت نمی کند، و ناامید می شود. و وقتی که مقدار کمی فضا را باز می کند، زندگی به او کمک کرده و دارای مقداری پرهیز و شناسایی می گردد، ولی این مانند مشتی گاهی است، و نمی توان آن را زنده شدن به زندگی دانست، بایستی کار کرد.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹-

بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو  
باشد ز شب قدرت شال سیاهی یابد

انسانی که هنوز در ذهن است و بر حسب همانیدگی ها عمل می کند، از شب قدر که همین لحظه زنده شدن به خدایت هست، حضور تو را دریافت نمی کند. ممکن است یک نرمی و راحتی پیدا کند، ولی این شال سیاه نمی تواند شب قدر تو باشد، مانند این است که دیو خود را درون شیشه نگه داشته است، دیو نمی تواند به آن آسیب بزند ولی هنوز زنده است و در شیشه.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹-

زآن نعل تو در آتش، کردند در این سودا  
تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد

از همان ابتدا خداوند عاشق ما و ما عاشق او، و این سودای عشق تو در  
همه ما ها وجود دارد. خداوندا، تو این نعل عشقت را در آتش وجودمان  
شعله ور ساز، تا جرقه آتش و اسانس عشق تو را پیدا کنیم و به تو زنده  
گردیم و به وحدت برسیم.



-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹-

امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن  
تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد

امشب شب قدر و زنده شدن ما با خداست، پس با مرکز عدم و  
فضاگشایی ذهنت را خاموش کن و ساکت باش. تا خداوند و زندگی به تو  
خدمت کند، تا در دل هر الهی حیرانی و جنون و عشق زنده شدن به تو  
پیدا گردد.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹-

اندر پی خورشیدش شب رو پی اومیدش  
تا ماه بلند تو، با مه شبهی یابد

درست هست که ما در شب ذهن همانیدگی ها به خواب رفته ایم، ولی  
امید داشته باش و تلاش و کوشش کن و مرکزت را عدم ساز و با  
عینک های هم هویت شده مبین، تا ماه بلند تو در درون باز شود و به  
دنبال خورشید خدایت برود.

و در پایان، وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مرده که دست از نان تهی‌ست  
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷—


پر انرژی و سالم بمانید.  
خیلی ممنون، خدا نگهدار شما  
زهرا سلامتی از زاهدان





آقای نظام غلامی از کرج



فرار از ذهن 

خارج شدن از ذهن فراریست، عظیم  
بگریز، که تا بردهٔ فکرت نشوی

ذهنی که نشد، ساده و آرام و سپید  
باید که از آن لانهٔ کژدم بروی

-نظام غلامی-

بنام حضرت دوست  
با سلام و عرض ادب

بعد از اینکه خداوند متعال، از روح خود در کالبد خاکی ما دمید، و ما را برای سیر مراحل تبدیل هشیاری، به زمین فرستاد، و پس از اینکه ما از مراحل جمادی، نباتی، و حیوانی گذشتیم، در مرحله انسانی به ذهن رفتیم، و با اقلام فانی این جهانی همانیده شدیم.

ما در زندان ذهن، اصل خودمان که امتداد خدا بودیم را فراموش کردیم. در ذهن به باورها.. دردها.. هیجانان و خیلی دیگر از تعلقات دنیوی مثل شهرت و قدرت و ثروت... چسبیدیم و به اشتباه آنها را بجای خود فرض کردیم، در مرکزمان گذاشتیم و با آنها هم هویت شدیم.



در ذهن، بجای عینک زندگی، عینک هم هویت شدگی ها را به چشمانِ خود زدیم، و در بیرون از چیزها و همچنین از دیگران طلب سعادت و خوشبختی کردیم، ولی هرگز به آنها نرسیدیم.

اما زندگی ما را لحظه‌ای به حال خود رها نکرد، و جهت بیدار شدنمان از خواب ذهن توسط قضا و کُن فَکَانَ اتفاقاتی هرچند بعضاً ناگوار، جلو پای ما گذاشت، که به خودمان بیاییم و متوجه شویم که جای ما، که خدائیت و ابدیت هستیم در زندان تنگ ذهن نیست.

حال به نظر می‌رسد مهمترین وظیفه و کار ما گریختن و فرار از ذهن باشد. خارج شدن از ذهن فراریست عظیم، این فرار شریف‌ترین حرکت و زیباترین تصمیم، برای زنده شدن به عشق و رفتن به فضای یکتایی است.


ما که خود نماینده زندگی و امتداد خدا هستیم، در ذهن برده من ذهنی محسوب شده و مجری اوامر او می‌باشیم. اختیار خود را به دست موجودی دادیم، که او را خودمان ساختیم، و او تصویری ذهنی، توهمی و ساختگی بیشتر نیست.

در ذهن ما با هر فکری بالا و پایین و کم و زیاد می‌شویم، استعدادهای ذاتی خود را فراموش کرده‌ایم. آیا برای زنده شدن به خدایت خود و یکی شدن با زندگی در فضای عدم، راه به جز خارج شدن و فرار از ذهن داریم؟ و اگر بخواهیم برده افکار همانیده خود نباشیم، کاری جز ترک ذهن می‌توانیم انجام دهیم. (بگریز که تا بنده فکرت نشوی)، تا زمانی که ما از زندگی، و اصل خودمان قطع هستیم و در ذهن ساکنیم، هر کاری بکنیم دردزاست.

در ذهن دید ما دید آخر بین و دید زندگی نیست، بلکه بینش ما نشأت گرفته از عینک همانیدگی‌ها، و دید آخوربینی من ذهنی است. ذهن ما تنها زمانی کاربرد واقعی خود را پیدا می‌کند که ساده و آرام و سپید باشد، و کسی که اسیر ذهن و تحت فرمان من ذهنی قرار دارد، نه ذهنش ساده هست، نه آرام و نه سپید، (ذهنی که نشد ساده و آرام و سپید).



پس باید از ذهن خارج شد، بعد از خروج از ذهن و استقرار در فضای یکتایی، خود به خود و اتوماتیک وار ذهن ما کار کرد حقیقی و اصلی خود را پیدا می کند، در چنین وضعیتی ذهن ما خلاق و سازنده می شود، و هیچگونه تاثیری از همانیدگی ها و افکار شرطی شده نمی پذیرد. و در آخر باید بدانیم زندان تنگ ذهن برای هشیاری، به مثابه لانه کژدم و من ذهنیمان نیز برای ما مثل کژدم می باشد. پس باید هر چه سریعتر از این جای خطرناک خارج شویم (باید که از آن لانه کژدم بروی).

با سپاس فراوان  
نظام غلامی از کرج 




خانم فریده از هلند



برداشتی از برنامه ۸۳۶


-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱-

در سینه‌ها برخاسته اندیشه را آراسته   
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشان کرده روا

خودم فکرها رو درست کردم و به یادت آوردم، خودم حاجت خواستم  
خودم هم برآورده خواهم کرد. پس ناامید نشو آگه هنوز دردی در تو وجود  
داره. زنده شدن تو خواست خودم بوده، پس توجه به حمله‌های من  
ذهنی‌ات نکن.




—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴—

كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً   
فَاتَّبَعْتُ أُمَّهُ مَهْدِيَةً


من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را  
برانگیختم.

–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۵–

هر کراماتی که می‌جویی به جان   
او نمودت تا طمع کردی در آن

من در هر شخصی می‌خواهم خودم را بیان کنم. در هر اتفاقی فضا را باز کن، تا گنج‌ام را بتوانم نشونت بدم و ناامید نشو. هر چیزی که به یادت تو می‌آید تو به اون میتونی بررسی، چه کرامات و زنده شدن به من باشه، و چه چیزهای مادی. خودم به یادت آوردم اگه نمی‌خواستم که تو را به خودم زنده کنم اصلا این گنج حضور را بر سر راهت نمی‌آوردم، و نشونت نمی‌دادم.


–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴–

گر نخواهم داد، خود نمایمش   
چونش کردم بسته دل، بگشایمش

پس تو فضا گشایی کن تا از رحمتم بنوشی. با تسلیم و پذیرش اتفاق  
این لحظه خودم، راه را بهت نشون میدم. اگه نمیخواستم بدم که نشونت  
نمیدادم. پس این دل بسته شده را خودم می خواهم که بازش کنم. پس  
نگو پیشرفت نکردم، با خط کش ذهن اندازه گیری نکن، چرا که به  
مقایسه و بعد هم حسادت خواهی افتاد.





-مولوی، مثنوی دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵-

هر که  را دیو از کریمان وا پرد  
بی گسش یابد، سرش را او خورد

اگه می خواهی با خدا همنشین بشی، باید با کسانی که از جنس خدا شدن، همنشین و هم صحبت بشی. چرا که اگه دیو من ذهنی تنها گیرت بیاره سرت را خواهد برید. در اثر حمله های من ذهنی نباید خودتو از کل که خداست، جدا کنی. در اثر بسته شدن مرکزت دچار تغییر دید بشی و برچسب به خودت بزنی.

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۱۵۹ تا ۳۱۶۰-

لیکِ مینِ آن ننگرم، رحمت کنم   
رحمتم پرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا   
از گرم، این دم چو می خوانی مرا

میدانم که در این راه بد عهدی می کنی و بله گفتن به الست را زیر پا  
می گذاری، ولی به اون نگاه نمی کنم و عطا می کنم. به شرطی که تو هم  
این قبله را گم نکنی.

–مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶–


🌹 قبله را چون کرد دست حق عیان  
پس، تَحْرِي بعد ازین مَرْدُود دان

–مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹–


🌹 چون شود تمییز ده را ناسپاس  
بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس

اگه قبله رو گم کردی بدان که سخرهٔ قبلهٔ منِ ذهنی خواهی شد و قدرت تشخیص و شناسایی از تو گرفته خواهد شد، و بدنبال اون ناسپاسی و ناشکری، مقاومت و ستیزه خواهد بود. پس متوجه باش که چه کسی داره فکر میکنه، و تیر می اندازه، و با کی قرین هستی؟



–مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶–  
از قرین بی قول و گفت و گوی او   
خو بدزد دل نهان از خوی او

با فضا گشایی با زندگی قرین بشو، تا از خوی او بهره بگیری، چراکه از  
راه پنهان و بدون هیچ گفت و گو، میتونه خوی منِ ذهنی هم وارد مرکزت  
بشه.

–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱–  
می رود از سینه ها در سینه ها   
از ره پنهان، صلاح و کینه ها

پس هر جایی که دچار دردی شدی، بدون که فضا بندی کردی، زبان من  
فقط فضا گشایی ست. تسلیم شو و با مرکزِ عدم، با من حرف بزن.

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰-

🌹 حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط  
که بگوئید از طریقِ انبساط

زبان گفت و گوی من و تو انبساط هست، نه انقباض، پس خودت را جمع  
نکن که به مقاومت بیفتی.

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۰۶۷ تا ۱۰۶۸-

🌹 که درون سینه شرح داده‌ایم  
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی؟  
محلّبی، از دیگران چون حالّبی؟


من از رگ گردن به تو نزدیکترم و در سینه تو جا دارم، اگه فضا گشایی  
کنی من را خواهی شنید، پس چرا هنوز چشم دوختی به بیرون از خودت،  
این بار گران را از پشتت فقط من می‌تونم بردارم.

–مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷–  
گر هزاران دام باشد در قدم  
چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

چرا میترسی و باور نداری؟ هزاران دام هم که باشه، من در این راه همراه  
تو هستم، تو از روی حرص و از من ذهنی از ترازوی حضورت کم نکن.



–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲–

جمله مهمانند در عالم و لیک   
کم کسی داند که او مهمان کیست

چند صباحی بیش در این تن خاکی نیستی، پس ترس من ذهنی ات را  
زیاد جدی نگیر. جز اون دسته انسان ها نباش که نمی دانند مهمان چه  
کسی هستند. از میهمان بودن در این جهان لذت ببر، ولی هم هویت  
نشو، تسلیم باش، و بدان، آگاه باش، که مهمان چه کسی هستی.

با تشکر فریده از هلند 



خانم مهردادخت از چالوس



سلام بر شما پدر بزرگوار و همه عزیزان .  
آموزه هایم از خدا

خدایا ازت عذر می خواهم که به عهد الستت وفا نکردم و در غورگی ماندم. تو به من اجازه دادی که چند صباحی در این دنیا به بازیچه های دنیایی مشغول باشم، ولی من چه کردم؟ یک عمر به آنها مشغول شدم. آنقدر پندار کمال داشتتم و خودم رو در دینم برتر می دیدم، که مدام قاضی می شدم. اما دو سه سالی هست، که به یاری خودت و درس های مولانای جان که از این پدر بزرگوار گرفتم، به اشتباهاتم پی بردم. خدایا شکر و سپاس بیکران بخاطر این همه لطف و عنایتت نسبت به خودم و خانواده ام.



تو به من آموختی که سرکه‌گی را کنار بگذارم و همیشه خندان باشم.  
چون با سرکه یا عبوس بودن هیچ بهره‌ای جز درد نصیبم نمی‌شود، بلکه  
اگر همیشه فضا گشا باشم، و به اتفاقات واکنش منفی نشان ندهم، از  
خرد و دم تو بهره‌مند می‌شوم.

ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی  
و الله ز سرکه رویی، تو هیچ بر نبندی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

تو به من گفتی: یک درخت، توی شوره‌زار گل میده و شکفته می‌شود،  
پس تو تاکی می‌خواهی به این حالت خامی و غورگی‌ات ادامه بدهی، و  
گل حضرت را شکوفا نکنی، مگر تو ای انسان از جنس من نیستی، پس  
چرا خودت را نیازمند جهان کردی؟

بشکفته است شوره، تو غوره‌ای و غوره  
آخر تو جان نداری، تا چند مستمندی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

حتی به من یاد دادی که مثل شکر شیرین باشم و همیشه شاکر و راضی باشم. چون در صورت شکر کردن واقعی یعنی تسلیم بودن، و عدم کردن مرکز هست که می توانم همیشه شادی بی سبب را تجربه کنم، نه اینکه فضا را ببندم و غمگین و افسرده باشم.

شیرین چو شکر، تو باش شاکر  
شاکر هر دم شکر ستاند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱۲



همچنین به من آموختی اگر به من ذهنی ام بمیرم، و مثل ماه باریک شوم،  
یعنی با جدا کردن خواهای بد مانند حرص، طمع، رنجش، کینه، حسد و  
غم و غصه، همیشه خندانم و قهقهه سر می‌دهم، و حتی هیچ چیز هم از  
من کم نمی‌شود.

چون مو شدست آن مه، در خنده است و قهقهه  
چت کم شود که گه گه، از خوی ماه رندی

- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸ -

تو سرگذشت قوم موسی را که چهل سال در بیابان سرگردان بودند، و پیشرفتی نداشتند به من یادآوری کردی، و گفתי اگر بخواهم مثل آنها گوساله پرستی کنم، یعنی تابع من ذهنی‌ام باشم، یا بامن ذهنی غم‌اندیش‌ام همنشین بشوم و از آن موش و موش‌خانه ذهنم خارج نشوم و بخواهم خدای ذهنی‌ام را عبادت کنم، نمی‌توانم به درجه بلند معرفت برسم و از شادی بی‌سببش بر خوردار گردم.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه  
مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه

می روی هر روز تا شب هر وله  
خویش می بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو  
تا که داری عشقِ آن گوساله تو

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۰

با کان غم نشینی، شادی چگونه بینی؟  
از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸



به من آموختی اول این موش‌ها یا همانیدگی‌ها را از خانهٔ موشم، یعنی ذهنم خارج کنم، و بعد سعی کنم فضا را بیشتر و بیشتر باز کنم تا از جنس خودت شوم.

و پیامبر هم فرمود: هیچ نماز یا عبادتی بدون حضور کامل نیست. حال باین آموزش‌ها، با تعهد می‌کوشم که از چرخش این چرخ همانیدگی‌ها در زندگی‌ام خارج بشوم، تا آن خاصیت جبرئیلی و حضور در من زنده شود، و با همین درس‌های مولانای جان خودم را از گزندهای من ذهنی‌ام آزاد سازم.

بالای چرخ نیلی، یابند جبرئیلی  
وز خاک پای پاکان، یابند بی گزندی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

با تشکر از زحمات بی دریغ شما و همه همکارانتان و دوستان عزیز، بویژه  
کودکان عشق که هر روز، چراغ زندگی رو در زندگی مان روشن نگه  
می دارند.


مهردخت از چالوس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)